



ف می خواست آسمان را ببیند، اما نقطه اش نمی گذاشت.
ف کلافه شد. بایک ضربه، نقطه اش را زد کنار. نقطه قِلِ قِلِ خورد و رفت.

مداد از راه رسید. **ف** ی بی نقطه را دید و گفت: «تو دیگه کی

هستی؟ مثل ف هستی، اما یک چیزی کم داری.»

ف ی بی نقطه گفت: «من همان ف هستم، فقط نقطه ام را کنار زده ام. الآن آن را می گذارم سر جایش.» اما هر چه نگاه کرد، نقطه اش را ندید. باخودش گفت: «نکند قهر کرده. باید زود بروم دنبالش.» و راه افتاد. همه جا را گشت. نقطه اش را توی یک چاله پیدا کرد. نقطه افتاده بود وسط سه تا توپ سفید. توپ ها داشتند سر این که نقطه، خال کدامشان بشود، با هم دعوا می کردند.

ف ی بی نقطه سرش را کرد توی چاله و گفت: «این که خال نیست! نقطه ی من است.» و آن را برداشت و گذاشت سر جایش.

توپ ها گفتند: «خوش به حالت! کاش ما هم از این خال ها داشتیم!»

ف گفت: «صبر کنید. الآن شما را به آرزویتان می رسانم.» و رفت و با مداد برگشت.

مداد هم برای هر کدام از توپ ها، یک خال خوشگل گذاشت.



ف و نقطه اش



● شراره وظیفه شناس
 ● تصویرگر: میترا عبداللهی

ب
ر
ف
ر
ک

قلقلکی



ناصر نادری

تصویرگر: میترا عبداللهی

یک **ق** بود خیلی قلقلکی.

اگر کسی دستش را برای او تکان می‌داد، قلقلکش می‌شد و غش و غش می‌خندید.

یک روز، آن قدر خندید که دو تا نقطه‌اش، قل خوردند و افتادند روی زمین.

چند تا مورچه از آن جا می‌گذشتند. نقطه‌ها را دیدند و گفتند: «آخ جان، دو تا توپ!» نقطه‌ها را برداشتند و رفتند به بازی.

ق قلقلکی خنده‌اش که تمام شد، تازه فهمید که نقطه‌هایش نیستند. داد زد: «آی...وای... نقطه‌هایم چی شدند؟ کجا رفتند؟» و زار زار گریه کرد.

نقطه‌ها، صدای گریه‌ی **ق** را شنیدند.

به مورچه‌ها گفتند: «ما دیگر باید برویم!» و تند تند قل خوردند و برگشتند پیش **ق**.

ق خیلی خوش حال شد. نقطه‌هایش را بغل کرد و گفت: «باید بیش تر مواظبتان باشم!»

نقطه‌ها از خوش حالی بالا و پایین پریدند.

ق قلقلکی هم قلقلکش شد و غش و غش خندید.